

دو حکایت از افلاطون

۳۰ خرداد ۱۳۹۳ ساعت ۲۳:۵۸

افلاطون پاسخ داد: «ای خواجه! مرا از تو رنجی نرسید. ولی مصیبت بالاتر از این چه باشد که جاهلی مرا ستایش کند و کار من او را پسندیده آید؟ ندانم کدام کار جاهلانه کرده ام که او خوشش آمده و مرا به خاطر آن ستوده است.

روزی، آدم نادانی که صورت زیبایی داشت، به «افلاطون» که مردی دانشمند بود، گفت: "ای افلاطون، تو مرد زشتی هستی".

افلاطون گفت: «عیبی که بود گفتمی و آن را به همه نشان دادی، اما آنچه که دارم، همه هنر است، ولی تو نمی توانی آن را ببینی. هنر تو، تنها همین حرفی بود که گفتمی، بقیه وجود تو سراسر عیب است و زشتی. بدان که قبل از گفتن تو، خود را در آینه دیده بودم و به زشتی صورت خودم پی برده بودم. بعد از آن سعی کردم وجودم را پر از خوبی و دانش کنم تا دو زشتی در یک جا جمع نشود. تو مردی زیبارو هستی، اما سعی کن با رفتار و کارهای زشت خود، این زیبایی را به زشتی تبدیل نکنی».

بزرگوار مردی

آورده اند که روزی مردی به خدمت فیلسوف بزرگ افلاطون آمد و نشست و از هر نوع سخن می گفت. در میان سخن گفت: «امروز فلان مرد از تو بسیار خوب می گفت که افلاطون عجب بزرگوار مردی است و هرگز کسی چون او نبوده است.»

افلاطون چون این سخن بشنید سر فرود برد و سخت دلتنگ شد.

آن مرد گفت: «ای حکیم! از من تو را چه رنج آمد که چنین دلتنگ شدی؟»

افلاطون پاسخ داد: «ای خواجه! مرا از تو رنجی نرسید. ولی مصیبت بالاتر از این چه باشد که جاهلی مرا ستایش کند و کار من او را پسندیده آید؟ ندانم کدام کار جاهلانه کرده ام که او خوشش آمده و مرا به خاطر آن ستوده است!

